

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

شماره یازدهم دوره نهم (۵۹)



مواتنه

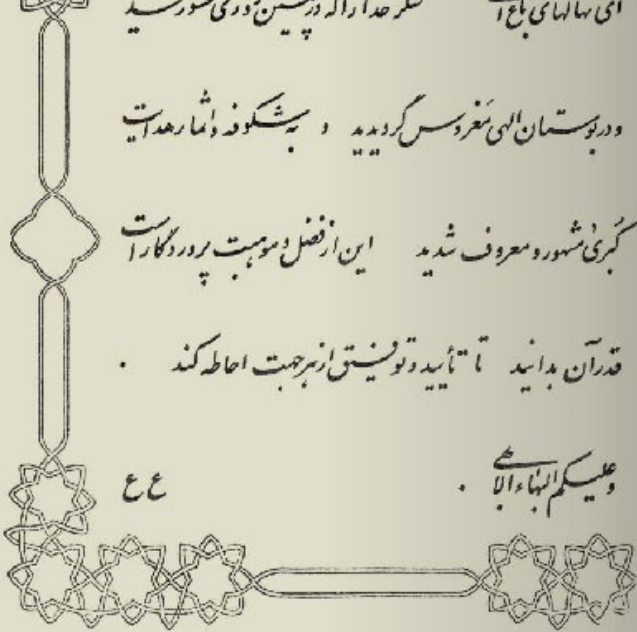
ای نهالهای باغ / سگر خدا را که در چنین روزی محو شد

در بوستان الهی نغمه‌س گریدید / و بشکوفه‌ها هدایت

گبری شورو معروف شدید / این از فضل و موهبت پروردگار است

قدر آن بدانید تا تأیید و توثیق از بهجت احاطه کند .

وعیکم البهائم اباً . ع ع



خدا ما این اطفال در دانه آمد  
را غوش صدف غایت پرورشش  
حضرت بربستاد

نشریه مخصوص نونهالان  
نظر: محمد تقی نشریه نونهالان بهائی



شماره یازدهم دوره چشتم (۵۹)



چون من بسو کو چولو فو رای شناختم که  
هر وقت می خواست فکر کند باشت به  
پیشانی خودش می زد ولی آنچه مسلم است  
منظور از فکر کردن هیچکدام از اینها نیست  
فکر کردن بمساکم می کند راه خوب زندگی  
کردن و پدید آکنیم . مثلاً برای خودمان  
خانه می سازیم و در آن از سرما و گرما و باران  
و آفتاب محفوظ هستیم . خوب اگر فکر  
نمی کردیم ، خانه نداشتیم . اما باید یادمان  
باشد هر کس که خانه دارد دلیل نمی شود  
که فکری کند چون خیلی ها هستند که بندگان  
فکر تقلیدی می کنند . مثلاً من طوطی فکری  
رای شناسم که مرتب تکراری می کند : من  
از پسته بدم می آید ، ولی اگر گریش بیاید  
روزی یک کیلو پسته می خورد فکری کنم  
این جمله را از صاحبش یاد گرفته است .  
فکر کردن همه راه هم نزدیک و مهربان می کند  
چون با فکر کردن ، هر کدام از ما ، چیزهای  
خوب را از بد تشخص می دهیم آن وقت همه

دلند می گوید : " الله الهی ، در قای عزیزه  
و من خنده ام می گیرد . خوب این از خوبها  
این در نیاست که همه بزرگی می شوند . و اگر  
چه در وستان قدیم من حالا بزرگ شده اند  
اما خیلی در وستان کو چولو می تازه پیدا کرده ام  
مثل شما . خیلی فکر کردم که برای  
دوستهای جدیدم چه بنویسم آخری فکرم  
رسید که هر نفعه مطلبی برای " فکر کردن "  
بنویسم تا با یک نفعه خواندن تمام نشود یعنی  
تا نامه بعدی من بدستان بوسد راجع  
به آن فکرنید . موافقید ؟ خیلی جیک جیک  
کنان می پرسد : « چرا لازم است بچه ها فکرنند ؟  
خوب این اولین موضوع برای فکر کردن  
باشد چطور است ؟  
" چرا باید فکرنیم "  
میدانید باین پرنده ها اینطور شایع است  
که دارکوب اصلاً فکرنمی کند چون اگر فکر  
می کرد سرش را به آن محکمی به درخت نمی کشید  
ولی من مطمئن نیستم که اینطور باشد

بچه های عزیز الله الهی

حالا خیلی وقت از آشنائی و دوستی  
مای گذرد . خیلی از بچه های که تا حالا با هم  
دوست بوده ایم دیگر از این به بعد بچه نیستند  
منظورم خواهر یا برادر بزرگتر خود شماست .  
این روزها گاهی در وستان سابقم را اینطرف  
و آنطرف می بینم که راستش خجالت می کشم  
با آنها صحبت کنم . می دانید آنها دیگر درست  
شکل آدم بزرگها شده اند . خوب ، یکروز  
شمام مثل آنها بزرگی می شوید و کارهایتان  
آنقدر زیاد می شود که دیگر فرصت ندارید  
جمله ورق را بخوانید دلم می خواست بویید  
وی دید : نوشین برای خودش خانی شده است  
دیگر زودگری می کند و نه مثل آن وقتها  
زیر درخت با بچه ها روی زمین می نشیند .  
حالا مدتی دیگر خجالت می کشد کلاهش را مثل  
آن وقتها که روی سرش بگذارد . کاشی هم هر وقت  
من رای ببیند سرش را مثل آنها خام می کند



کارهای خوبی کنیم و در نتیجه بهم نزدیک می شویم پس می بینید که فکر کردن کار خوبی است فکر کردن ما را برای همه دوست داشتنی می کند مخصوصاً اگر این فکر کردن قبل از حرف زدن باشد یعنی قبل از اینکه حرفی بزنیم کسی را جع به آن حرف برای خودمان فکر کنیم آن وقت حرفی نخواهیم زد که مردم را از ما برنجاند . بعضی های گویند فکر کردن زیاد نمی گذارد آدم خوابش بیورد . ممکن است بگوئید اگر اینطور است جغد ها از همه بیشتر فکری کنند چون تمام شب را بیدار هستند . یک شب از یک جغد سؤال کردم به چه فکری کند . گفت : « به غذا » ! و من به خودم گفتم : هیچ خوب نیست شب را بیدار بمانم و به غذا فکر کنم . هر فکری هم خوب نیست . شاید بهترین کار این باشد که هر شب قبل از خواب فکر کنیم آن روز چه کارهایی کرده ایم و کدامش درست بوده و کدامش اشتباه این مطلب را از کتاب « گوهر بیکتا » که پراز

داستانهای فشنگی از زندگی حضرت ولی امرالله است . یاد گرفته ام . حضرت ولی امرالله از همان کوچکی فلبی بسیار مهربان و با محبت و صفا داشتند . بطوریکه اگر در موقع بازی یکی از بچه ها از ایشان می رنجید ، شب خوابشان نمی برد مگر اینکه او را بیدار کنند و خوشحالش نمایند و از همان زمان کودکی به همه رفقا ایشان می فرمودند ، قبل از آنکه بروید بخوابید خوب است هرگونه اختلافی با هم دارید رفع کنید تا در نهایت آرامی و سکون خاطر بخوابید . من مطمئنم اگر هر روز کمی به این موضوع فکر کنید ، شب بهتر خوابتان خواهد بود آخری را ندید کسی که خوشحالی می خوابد خوابهای خیلی خوبی می بیند . می خواهید امتحان کنید ؟

خوب بروم سراغ نامه ها ، درست است که دوستان قدیم حالا بزرگ شده اند اما بعضی هاشان هنوز بیاد من هستند و گاهی احوال مرا می پرسند و یا مطالبی می فرستند . اما بیشتر نامه ها از دوستان جدیدم است :

مهرنوش طبیبی (آبادان) ، فرحناز شیرازی (ولایت بیلهری (طهران) ، گیتی بدژواد (بریدج)



بدیع الله شفا (مهاجر لاهور پاکستان) داشتیم که ایشان بنامها

هنگامی که از قصر به بیرون ، بطرف دریا صلی قدم می زدم ، بوی معطرترین و شگوفه های پرتقال را حس می کردم و وقتی از در وارد شدم بوی خوش آنچنان بود که برای یک لحظه احساس کردم از خود بیخود می شوم . انگار از یک جرعه شراب مقدس بهشتی مت شده باشم . آن روزها زمین های دور باغ وحشی وی قید بود . صاحبانش ناشناس بودند . خانه های خراب و کهنه آن در آن زمین ها بود که خانوارهای بزرگ بیابانگرد در آنجا زندگی می کردند و منظره در هم و برهم و شلوغی بوجود آورده بود . این منظره فکر مرا به روزهای گذشته برگرداند هفتاد سال قبل ، در زمان جمال مبارک غیر از این باغ تمام زمین های اطراف



در زمان حضرت شوقی افندی معمولاً زائرین دو روز در قصر بچی می ماندند . من هم شبهای زیادی در آنجا گذراندم و دعاها خواندم . در قصر بچی باغ کوچکی بود که دوران را یک دیوار سنگی گرفته بود . وقتی برای اولین بار به زیارت آنجا رفتم این باغ در نظرم مثل بهشت آمد . یک طرف درختهای نارنج ، پرتقال و لیمو قرار داشت ، شمعدانی های مطرب رنگ سرخ آفتاب و گل های سرخ در رو برو بودند و انواع مختلف یاس در طرف دیگر . نخستین روزهای آنجا بود که برای اولین بار قصر بچی زیارت کردم .

کوچک نیستند بلکه می شود گفت حسابی بزرگند را آنقدر که بچه شان دیگر جزو خواهر و رقاست ! ولی خوشبختانه مثل بعضی بزرگتوها فراموش نکرده اند که یک وقت کوچک بوده اند و برای توفیق به مدرسه چه کلکهای سوار می کرده اند ! این است که نامه ای نوشته اند و یک شعر و یک طنز از دوران مدرسه شان را فرستاده اند که بسیار از ایشان متشکریم .



## ورقا

### توجه

آدرس ورقا تیمیر کوچه کرده است ، نامه هایمان را از این به بعد به این آدرس فرستید :

طهران - صندوق پستی ۱۷۸۳ - ۲۱۴ صبا



# تاشاشی باغ ملکوت

همه اینها زیار طول نکشید. وقتی حسین آفتاب  
صعود کرد، چهار ساله بود. چقدر همه  
غمگین شدند. «افسوس آنهمه ملاحظت  
... حالا آباچه می شود به حضرت عبدالبهاء  
گفت؟ ... ایشان که همیشه خورشان دیگر  
را در غمها شلی و دلداری می دارند  
یکی از احباب به حضور مبارک رفته بود بعد  
از کمی سکوت گفت: «سز کار آقا... بخزون  
مباشید. خداوند کریم است». حضرت  
عبدالبهاء فرمودند: «کریم کیست که  
آنچه را بخشیده پس نگیرد. پس چرا خدا  
حسین افندی را پس گرفت؟» باز مدتی  
همه جا ساکت بود... بعد حضرت عبدالبهاء  
تبسم فرمودند: «بله، خداوند کریم است  
امانه این است که شما فهمیدید. خدا

○○○○○○○○○○○○○○○○○○○○  
حضرت عبدالبهاء سالها بعد وقتی صحبت  
از فرزند کوچکشان حسین افندی شده بود  
فرموده بودند: «سه چهار ساله بود، وقتی خواب  
بودم به آهستگی در رختخواب من می آمد  
کیفتی راشت که به وصف نمی آید.»  
حسین افندی کوچک راهی روست می رفت  
با آن چشمهای روش و صورت لطیف و  
حرکات ملیح ...  
چهار روزهای شاری بود. به ریدار پدر بزرگ  
خور- حضرت: هاء الله می رفت و گاهی می تنها  
با ایشان می ماند. بعضی وقتها در حضور ایشان  
دستهایش به پشت می زد و به راه می افتاد.  
حضرت بهاء الله بخند می زدند:  
«کجای روی؟»  
«می روم تباشاش یعنی تاشاش، آخر زبان حسین  
افتاد کوچک می گرفت و م "راب" می گفت،  
چه بسیار روزها که شاید حضرت بهاء الله  
به این پاسخ زیبا تبسم فرموده بودند.

بھی حضرت ولی امر الله عم آجات شریف  
آوردند و طلب من از شادی لبریز بود.  
روز آخر قبل از خدا حافظی چند شکوفه  
یاس جمع کردم و همان شب آنها را در یک  
گلدان کوچک رو بروی  
حضرت ولی امر الله سر میز  
شام جا دارم. احتیاجی نبود  
سخنی بگویند. راضی به نظر  
می رسیدند و عمیقاً باهتزاز  
آمده بودند. چشمان مرا  
با نگاه درخشان خود رینبا  
کردند. لبخند زدند و گلها  
را به بینی خود نزدیک کرد  
و با شادی بسیار با نفس  
عمیق بوئیدند.  
مدتی بعد، شنیدم که  
عطر محبوب ایشان  
یاس بوده است.  
ترجمه: رؤیا طاهری

خشک و بی آب و علف بود و مجال  
مبارک از عطر خوش آن باغ کوچک  
و سایه درختانش لذت می بردند.  
بعد از صعود حضرت بهاء الله  
سالیان دراز هیچکس از این  
باغ مواظبت نکرد تا این که  
بالاخره حضرت شوق افندی  
با کاشتن درختان و بونه ها  
و گل های فراوان دوباره  
حالت نشاط و زندگی نوینی  
به باغ دادند. پرندگان آواز  
خوان و قمری ها اکنون در  
لابلای درختان و بونه ها  
لانه می ساختند و خوب  
می دانستند که در پناه آنها  
و طبیعت در آن باغ مقدس  
در امنیت و آسایش کاملاً  
می برند.  
در یکی از سفرهای به قصر



بچه هاشیکه آن روزها در آنجا بودند و با حسین افندی بسیار بازیها و شادها کرده بودند،  
وقتی به آشیانه جدید حسین افندی نگر می کردند و فکری کردند که حالا اوبه تباشاشی  
باغ ملکوت رفته است، برای روست کوچکشان شادی شدند، شاید بیشتر از دیگران.

چون همانطور که حضرت مسیح  
می فرمودند: اطفال پیش از هر  
کس دیگر به ملکوت الهی نزدیکند.  
اما آن بچه ها گاهی هم به خورشان  
فکری کردند و اینکه  
دیگر حسین افندی را  
در خانه خورشان نخواهند  
دید. مثل اینکه روی  
هر روز آدم از آن به  
بازی می رود برای تاشاش  
گلی یا گنجشکی، یکروز  
بسته شود. آن گل و  
آن گنجشک هنوز در باغ  
هستند و هر روز زیباتر



و دیدن آن می شود. همانا رسته است و این کمی تلخ است.  
از: مهران روحانی سیستان



حسین افندی را  
از من پس نگرفته چون  
در این دنیا صیقل حسین افندی خیلی لطیف  
و ظریف بود، لانه مطابق اون بود و در ابرواز  
داد و به آشیانه خود برد. باغبان الهی فقط  
جای گل را عوض کرد. حالا گل های دیگر  
سرشان را به حسرت تکان می دهند که  
این گل خیلی زیاده بود، باغبان برای چه آن را  
گند؟ اما شای داند که او را به باغ زیباتر و  
مناسبتری برده است و نمی بیند که در آنجا  
چطور شاد و زیبا قد می کشد و می شکند.  
خداوند بسیار کریم است .....  
راستی هم گل های دیگر این را نمی دانستند  
عائله مبارک و سایر احباب گنیم و غصه دار  
بودند اما حضرت بهاء الله در آن موقع



هستانی از:

# گومرکتا



حضرت شوقی افندی دایه بسیار مهربان و دلسوزی داشتند که او را «هاجر خاتون» صدا می کردند و خیلی دوستش می داشتند بطوری که وقتی هنوز کوچک بودند که خبر فوت آن دایه مهربان را شنیدند بقتدی ناراحت شدند که شب بگوشه تاریکی رفته و مدتها بیاد او و محبتش می ایستادند این همه عشق و علاقه شوقی افندی کوچک بآن زن فدکار و مومن خردبال مثلثی بود هاجر خاتون تعریف می کرد که حضرت شوقی افندی در همان کودکی خوابهای روشن و عجیبی می دیدند که بعضی از آنها

خیلی خوشحالتان میکرد و بعضی دیگر ناراحت کنند بود. مثلاً یکبار وقتی ده سالتان بود شبی خواب دیدند که با پسر عربی که یکی از همدرسه های شما بود در مهمانخانه سواهی عبدالله باشا که منزل حضرت عبدالبهاء بود هستند. در این هنگام حضرت اعلی وارد اطاق شدند و ناگهان مودی به الماق آمد و بطرف ایشان حمله کرد و حضرت اعلی را شهید نمود بعد رو به شوقی افندی کوچک و معصوم کرده و گفت حالا نوبت شماست و شروع کردید و دیدن از پای ایشان که ناگهان حضرت شوقی افندی از شدت

هیجان از خواب پریدند.

عجیب است که این خواب رازمانی ریختند که پدر بزرگ عزیزشان مشغول نوشتن وصیت نامه مبارک خود بودند که بنام «الواح وصایا» معروف است و در همان الواح وصایا حضرت عبدالبهاء <sup>نورانی</sup> خود را که قرار بود بعد از صعود ایشان دیانت بهائی را در دنیا اداره کند بعنوان ولی امرالله و جانشین خود به بهائیان سراسر عالم معرفی فرمودند. ولی البته تا قبل از صعود حضرت عبدالبهاء هیچکس از مطالبی که در الواح وصایا نوشته شده بود اطلاعی نداشت. بهر حال حضرت شوقی افندی آن خواب عجیبی برای

هاجر خاتون تعریف کردند و وقتی شرح آن خواب بگوش حضرت عبدالبهاء رسید لوسی با افتخار نوه خود نازل میفرمایند که:

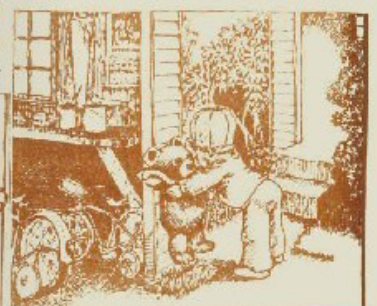
« شوقی من، این خواب بسیار خوب است مطمئن باش تشریف بمصوّر حضرت اعلی روحی له الفدادین دلیل تفضی از حضرت کبریا و حصول موهبت کبری و عنایت عظمی است. و همچنین باقی رؤیا امیدوارم که مظهر الطاف جمال الهی گردی و روز بروز برایمان وایقان و عرفان بیفزائی شب تبّتل و تضرع و مناجات کنی در روز آنچه لازم است تجرّی راری ع ع

افتاس از کتاب گومرکتا

از: مهناز افشین (هندوستان)

## دو چرخه خرس

از: امین دانه مند فول  
تولیم برای فردا طبعاً صدقین



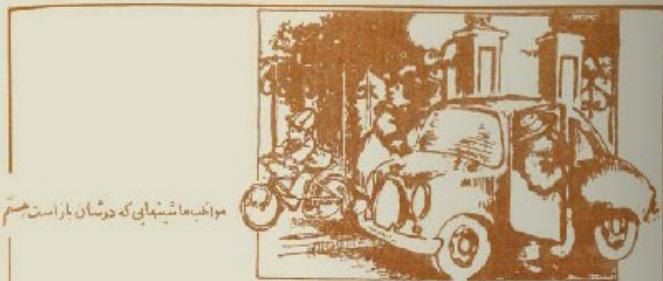
من اول بیخ جا  
را استعان و یکم

ماهر روز بند از ظهر دو چرخه سوار می کنیم.



مواظب باشین ما هستیم و اگر ماشینی نباید از خیابان ردی شو

بید تریز جاوا اینستون کنیم و وقتی خیمه چیر  
موتب بود زادی آیم.



مواظب باشین باقی که در شان بازار است صم



از کنار آشنال های روی زمین ردی شو





وفق به بچہ دیگرى یرسم . درصحت راست اوی آسم  
و وفق پشت سوکس حرکتی کیم . یوق ی زیم تا اوس  
داهم کاربرود



در سواری ها ، سدا یی روی و سرتا تویس ی کیم



قبل از آریک شدن هوا به خانه بری گودم و دو چرخه ام را  
سرجایش  
می گذارم .



بعد ، ما شیر و بیسکویت می خوریم .

### نقشه ای ..... کارهای .....

همانطور که حتماً شنیده اید در شماره ۱۶ و رقاهم خواننده اید بیت المدل اعظم الی در پیامهای خود فرموده اند که چقدر خوب است که همه حتی بچه ها برای پیشرفت بیخ ساله ، برنامه ای برای خود داشته باشند . یعنی اینکه فکر کنند چطور می توانند به ترویج حضرت بهاء الله راه مردم و به روستا نشان برسانند . دفعه پیش برنامه سالیتا که فوقی را برایتان نوشتم و حتماً خیلی از شما هم تا مجال فکروطائی در این مورد کرده اید مثلاً اینطور که خبردار شدم ، دو نفر از دوستان خودم در شهید دلاله و رامین (زوی) نقشه تبلیغی مفصلی با کمک پدر و مادر عزیزشان تهیه کرده اند که قسمتهائی از آن را اینجا می نویسم :

کارهایی که خواهیم کرد :

- ۱- تلاوت مناجات هر روز
- ۲- حفظ کردن ۱۰ مناجات در مورد تبلیغ
- ۳- صحیح خواندن ۱۰ لوح از لوح مبارکه که توسط پدر و مادر تهیه و تعیین شود .
- ۴- درباره درسهای کلاس دین اخلاق ، بحث های لازم در شب جمعه با پدر و مادر به عمل خواهد آمد و از آنها توضیح خواسته خواهد شد .
- ۵- به همسایگان و فرزندان آنها نهایت احترام را گذاشته و اگر خدمتی لازم داشته باشند فوراً انجام خواهیم داد .

۶- جمله ورقه وقت نوجوانان آهنگ بدیع و احقاً خواهیم خواند و قسمتهای خواننده شدار را یادداشت خواهیم کرد .

#### دعا :

- ۱- بطور مرتب در این ضیافت شرکت خواهیم کرد .
- ۲- در تهیه برنامه این جلسات شرکت خواهیم کرد .
- ۳- برای دوستان غیریهائی شرکت کنندگان در این جلسات دعا خواهیم کرد .

#### در مدرسه :

- ۱- در تعطیلات بهائی از مدیر مدرسه اجازه تعطیل خواهیم گرفت .
- ۲- با دوستان نزدیک ، درباره علت تعطیل آن روز صحبت خواهیم کرد .
- ۳- در مدرسه اخلاق و رفتار بهائی خواهیم داشت .
- ۴- درس قرآن مجید را با دقت خواهیم خواند و اگر ممکن باشد آیات مبارک آن را حفظ خواهیم کرد .
- ۵- در درس نشاء از مطالب دربارت بهائی استفاده خواهیم کرد .
- ۶- درس عربی را به دقت یاد خواهیم گرفت که به امید خداوند بتوانم الواح عربی حضرت اعلی حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی الله را بخوبی بخوانم .

این ماضیهائی از کارهای بورکه بنظر لاله و رامین رسیده است و امیدوارم این دوستان عزیزم آنها را با دقت و مرتب انجام دهند . حالا بگوئید چه کارهای دیگری بنظر شما می رسد ؟



## بز و جیز پیوند

یک گریه همانطور که همه می دانند نه جان دارد. «بطلموس» گریه سیاهی بود که نماه را می بایست از هشت تا از جانهایش استفاده کرده باشد چون ماجراهای زیادی برایش اتفاق افتاد بود.

و برای همین هم وقتی بطلموس بدنبال پرند ای به بالای بلندترین درخت باغ جهیله رویتا و رووبین خیلی ناراحت شدند. آنها پرند را دیدند که روی بالاترین شاخه نشسته بود و تا وقتی گریه به یک شاخه پائین تر از او رسید با وی می خندید. آنوقت پرند با قاربطرف افویقا پرواز کرد و بطلموس را در حالی که نمی توانست بالا برود و نه پائین بیاید و نوک درخت تنها گذاشت. او بارض سوزناکی شروع کرد به میو میو کردن!



رووبین که به آخرین جان بطلموس فکری کرد تا آنجا که می توانست با شتاب از درخت بالا رفت. بعد همانجا گریه افتاد. او هم مثل گریه نمی توانست پائین بیاید. پس رووبین را که دنیا را اواز درخت بالا آمده بود و او هم نمی توانست پائین بیاید صدا کرد.

حال آنهاست تا ایشان بالای درخت گیرا افتاده بودند.

رووبین و رووبین دو غول بودند و مثل روغور بهم شبیه بودند و روغوری که آنها آن شبیه بود در باغ حسابه «کواب» می روئید. حسابه «کواب» گوش سنگین بود و در حالی که داشت باغش را وسط غولها و لوبیاها و کلمها و کاهوهای می کند نمی توانست فریادهای رووبین و رووبین و بطلموس را بشنود.



او به آستکی پشتش را راست کرد، ایستاد و گفت:

آخ، من باندازه یک شکارچی گریسته ام و بعد رفت تو که ناها را بخورد اما آن شکارچی که حسابه «کواب» بود به اندازه او گریسته بود آقای «ورنون» بود او بیرون داشت خرگوش شکار می کرد، حدافل سعیش را می کرد اما شانس با خرگوش ها برونه آقای «ورنون»



هر دفعه که او تفنگش را زدی کرد، یک خرگوش در حالیکه با وی خندید دور و برش می چرخید و بعد هم توی سوراخ میرفت خیلی زود توی چمنزار تا آن روزها، تا جاشیکه چشم می توانست ببیند حتی یک خرگوش هم نبود. اما چشمی که می توانست تا این اندازه دور را ببیند به خانم «پالی» بی ربطی داشت.

او همین یک چشم را داشت

اما این چشم بهترین چشم دنیا بود اول ب پنجه کلبه اش نشسته بود و به دور خیره شده بود

## « یک روز در ادوری خولویا »

تکارتخدا ۱ ساله از: نروز

من در خولویا به یک ادوری بهائی آمده ام. مسواویه جزیره ای است که در خلیج آسلوه قرار گرفته. این جزیره مثل همه جزیره های دیگر نروژ است و پر از سبزه و درخت است. ما درست لایچه بهائی هستیم. هر روز صبح سر ساعت هفت و نیم بیدار می شویم و به شنای رویم بعد از آن بازی می کنیم. آب دریا مثل یخ سرد است اما وقتی که از دریا بیرون می آئیم غیز تر و تازه هستیم که برویم و مناجات بخوانیم. بعد از صبحانه دوباره می رویم به آبها

و خرچنگ می گیریم. من با وجودی که از خرچنگ می ترسم، یک خرچنگ گرفتم و نگاهش کردم. راستی یادم رفت بنویسم که ما از روز اول چهار گروه شده ایم: اسم گروهی که من در آن هستم «عگاکا» و اسم بقیه گروه های دیگر «کومل» و «تیریز» و شیرازه است. بعد از گرفتن خرچنگ، کلاس های امیری داریم و شعرهای مری

شعرهای مری

تاریخ

بنیل



او به خودش گفت: خدای من! آنجا دو تا بچه بالای آن درخت هستند و نمی توانند پائین بیایند. بنابراین از خانه بیرون روید و آقای «ورنون» را که با ناراضی تفنگش را که از خانه اش آورخته بود نگاه می کرد پیدا کرد و گفت: شما باید بیاید و کمک کنید تا آن بچه ها از درخت پائین بیایند. آقای «ورنون» گفت: آنها که بدون نردبان نمی توانند پائین بیایند! برای همین هم آنها پیش حسابه «کواب» که نردبان بلندی برای چیدن گردهای باغش را داشت رفتند.

خانم «پالی» گفت: مای خواهم نردبان شمارا قرض کنیم تا دو تا بچه ها را از بالای درخت پائین بیاوریم. اما حسابه «کواب» که گوش سنگین بود فقط ریش را به گوش گذاشت. آقای «ورنون» تفنگش را برد و درست پشت سر حسابه «کواب» توی هوا شلیک کرد. خانم «پالی» تقریباً نزدیک بود از توی بوش بیرون بیاید اما آقای «کواب» رعاش را باز کرد و گفت: مثل اینکه چیزی شنیدیم. شما بگردید! آقای «ورنون» بازی او را گرفت و بطرف نردبان برود با اشاره با موضوع را فهماند و بعد آنها با هم نردبان بطرف درختی که رووبین و رووبین و بطلموس بالای آن گیرا افتاده بودند بردند. آقای «ورنون» نردبان را به درخت تکیه داد و تازه دو قلوها توانستند از بالای درخت پائین بیایند. رووبین و بطلموس را زیر یک بازویش گرفته بود. بعد هر سه تا ایشان به زمین رسیدند به این ترتیب دو قلوها که درست مثل روغور بودند از بالای درخت نجات پیدا کردند و آخرین جان بطلموس هم بگروزد دیگر از خطر محفوظ ماند.

ترجمه از مجید سادق





# آدم برقی

آدم برقی گفت: «چه هوای سرد خوبی است تمام بدنم ترقن ترقن می‌کند. این از آن ایستاده‌هاست که می‌توانند آدم را زنده کنند. ولی آن موجود گرد و نوزانی چطور از آن دورها به من زل زده است.» منظور آدم برقی خورشید بود که وقت غروبش رسیده بود. سرانجام خورشید کاملاً غروب کرد و از

برفها سر بخورم و بیدم  
اما نمی‌دانم چطور...  
سگ پرحیاط فوبازدن  
«برو و برو... برو...»  
صدایش گرفته بود از  
وقتی که در خانه و کنار  
بخاری گوم و نوم دراز  
می‌کشید صدایش از  
بخاری بیانی و صافی افتاده  
بود و خواب شده بود.



ادامه دارد: «اما خورشید به تورا رفتم را یاد خواهد داد و پارسان زمستان این را در مورد بید تو

بعدها ز شام برنامه‌هایی که گروه‌های دیگر درست کرده اند را می‌بینیم و ساعتی به رختخواب می‌رویم و بچّه‌ها برای همدیگر داستانهای عجیب و غریب تعریف می‌کنند و از یک تخت به تخت دیگری روند...  
صبح که می‌شود دوباره روز فشنک دیگر در هوا و یا شروع شده است.

## نامه ای از هند...

ورقاجان الله‌الهی

... خیل حرف دارم که برایت بزنم از این که چقدر دوست خوب دارم و از آداب و رسوم اینجا و از همه چیز: بک دوست دارم به اسم «ویشو سینگ» این دوست من سردارچی هست یعنی کسانی که موهایشان را کوتاه نمی‌کنند و پسرها همه موهای خود را جمع می‌کنند روی سرشان و بک کلاه دارند مثل

تعریف می‌کرد... در زیر زمین برای خودم بالش کوچکی داشتم و بخاری هم بود در چنین فصل سردی بخاری قشنگترین چیزهاست و من کنار آن بخاری گوم می‌خوابیدم، هنوز هم خواب آن ایام را می‌بینم... برو و... عوروو... آدم برقی گفت: «راستی؟ آیا بخاری چیز فشنکی است؟ آیا شباهتی به من دارد؟» سگ گفت: «کاملاً برعکس شست. مثل بک کلاغ سیاه. بایک گردن دراز و بک لوله. همینم به اومی دهند که می‌خورند از دهنش آتش بیرون می‌زنند. از هدا اینجا که ایستاده‌ها می‌توانی در زیر زمین ببینی اش.» آدم برقی نگاه کرد و چیزی دید سرخ و درخشان روشن که از هداش آتش شعله می‌کشید. بلحس ناآشنائی تمام بدن آدم برقی را پر کرد و نفیید چه احساسی است و چه معنی می‌دهد. اما آنها که آدم برقی نیستند می‌فهمند که چه احساسی است.

سگ هنوز خاطرات خودش را با تو

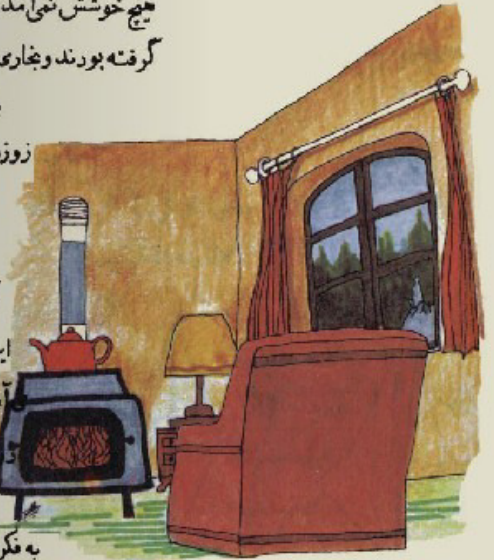
آن موجود گرد که به من خیره شده بود این می‌گوید که اسمش خورشید است، حس می‌کنم که دوست من نیست... سگ چند بار دیگر خرناس کشید و دور خودش چرخید و رفت که بخوابد.  
در حقیقت هم فرای آن شب، هولعوض شد: اولهای صبح مغلیطی هم جا را گرفت بعد با سردی و زید و سرانجام خورشید طلوع کرد چقدر زیبا شد: روی شاخه‌ها و برگها و بوته‌ها پرتوهای زینبند می‌چرخید مثل غنچه‌های سفید درخشان و وقتی که خورشید نور خود را روی همه آنها پاشید همه چیز مثل دانه‌های ریز لباس برق زد و درخشید در حیاط آدم برقی و سگ مشغول گفتگو بودند آدم برقی گفت: «سرم چقدر مطبوع است صحبت کن. صحبت کن اما مواظب باش زنجیرت صد آنکند از صدایش مور مور می‌شود و سگ با صدای گرفته ماجرای زندگی خود را دیدم و سال قبلش پدر پدیرت... برو، برو... همه‌تان آخرش راه می‌افتید و می‌روید...» آدم برقی گفت: «دوست عزیزم، از حرفهایت سردر نمی‌آورم. می‌گوئید آن چیزی که آن بالاست به من یاد خواهد داد چطور بیدم؟ البته چند دقیقه پیش خودش را دیدم که می‌روید و پشت کوه‌های رفت و حالا آرام آرام از این طرف بالای می‌آید.» سگ گفت: «تو هیچ نمی‌دانی. تازه ساخته‌اند. آنکه الآن آن بالای می‌بینی ماه است. آن یکی که دو و رنت خورشید بود. خورشید فرود آید و باره می‌آید و یارت می‌دهد که چطور به طرفت می‌کنار دیوار آید و می‌دیگر نزدیک است که هوا عوض شود. تازه گیاه پای چشم‌گرمی کند و این نشانه خوبی است: هوا تغییر می‌کند و زمستان تمام می‌شود.» آدم برقی با خودش گفت: «منی نفهم درباره‌ی چه صحبت می‌کنند اما گویا هر چه هست خبر خوشی نیست.



خوردن دارد. وقتی در اطراف زیرزمین یاز شد شعله ها از دهان بخاری زیاده کشیدند و نور آنها حتی تا آدم برنی رسید و روی سینه او درخشید. آدم برنی با همیان گفت: «دیگر طاقت تحمل ندارم. وقتی زبانش را بیرون می آورد چه اندازه زیبای شوره»

شب طولانی و سردی بود اما نه برای آدم برنی که غرق در نمایشا و روشنی بظلمت و سایه ها، از سرما ترقی ترقی می کرد صبح بعد تمام شیشه های زیرزمین را بچ پوشانده بود. گلهای بخی زیبا روی شیشه های خشید در حقیقت آنها خوش نقش تزیین گلهای بخی بودند. اما در این شرایط آدم برنی از آنها هیچ خوشش نمی آمد؛ روی شیشه ها را گرفته بودند و بخاری دیده نمی شد.

باز در در گوش آدم برنی زوزه می کشید و آدم برنی بیشتر از همیشه ترقی ترقی می کرد. آدم برنیها از هوای به این سردی خوششان می آید اما این آدم برنی در حالی که داغ ناشای بخاری را داشت به فکر هیچ چیز دیگر نبود.



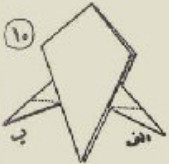
سگ پارس می گورد: «عور و... هوادارد عوض می شود» و هو اعوض شد. بیخ ها کم کم شروع به آب شدن کردند و آدم برنی کوچکتر و کوچکتر شد و بیکروز صبح کاملاً از هم پاشید: ببینید! آنجا که آدم برنی ایستاده بود چیزی در زمین فرورفته است؛ یلنچوب بلند این در حقیقت اسکلت آدم برنی بود. سگ گفت: «حالی شود نه میاید چرا اینطور عاشق بخاری شده بودی خواست پیش او برود:

(ترجمه و تلخیص مهران روحانی)

## کاغذ بازی (۴) کلاغ

- ۱- باید کاغذ مربع شروع کنید از روی قطرها آنرا تا بزنید بعد تاها را باز کنید.
- ۲- مطابق شکل کاغذ را از روی خطوط نقطه چین تا بزنید بعد تاها را باز کنید دو گوشه افک گوشه پی بیارید.
- ۳- کاغذ به این شکل در می آید
- ۴- لایه روی را از روی نقطه چین هان چرود تا بزنید بعد تاها را باز کنید
- ۵- مطابق شکل گوشه افک را با لایه کشید
- ۶- تاها را بچسباند
- ۷- کاغذ به این صورت در می آید حالا آنرا برگردانید و کاغذ را که از شماره ۴ به داخل بیاورد
- ۸- کاغذ به این شکل در خواهد آمد حالا لایه راست را بچسباند تا بزنید و کاغذ را برگردانید و کاغذ را که از شماره ۴ به داخل بیاورد

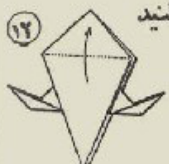
## ۱- هر دو لبه را مطابق شکل به طرف بیرون و پایین بکشید تا بصورت شکل (۱۰) درآید



۱۰ و ۱۱ - دو قسمت افک و ب را مطابق شکل از روی خطوط نقطه چین بچسباند تا بزنید



## ۱۲- از روی نقطه چین کاغذ را در هم دو طرف به بالا تا کنید



۱۳ - شکل حاصله را از وسط تا کنید



## ۱۴- مطابق شکل سر کلاغ را درست کنید

## ۱۵- کلاغ شما آماده است و البته اگر آنرا از کاغذ سیاه درست کرده باشید



## ۱۶- کلاغ سیاه درست و مسافری

## ۱۷- طوبی!

